

خرگوش کوچولو و ماه

شب باد سردی می‌وزید. خرگوش کوچولو رفت و لباس گرم پوشید. باد از پنجره به داخل خانه می‌آمد. خرگوش رفت تا پنجره را ببندد. چشمش به ماه افتاد که در آسمان بود. خرگوش کوچولو با خودش گفت: ((حتما ماه هم سردش است. من که خیاطی بلدم. می‌توانم برای ماه یک لباس خوب بدوزم.))

فردای آن روز خرگوش کوچولو به بازار رفت و مقداری پارچه‌ی سبز خرید. شروع به دوختن لباس کرد. چند روز بعد وقتی چشمش به ماه افتاد با تعجب دید که ماه لاغر شده است. خرگوش کوچولو خیلی تعجب کرد و گفت: ((حتما ماه از سرما لاغر شده است. حالا این لباسی که دوخته‌ام برای ماه لاغر گشاد است. باید یک لباس کوچک‌تر بدوزم.))

خرگوش کوچولو دوباره رفت و اینبار یک پارچه صورتی خرید و چند روز خیاطی کرد تا برای ماه لاغر شده لباس مناسبی بدوزد. او متوجه نبود که ماه هر روز لاغرتر می‌شود.

وقتی لباس دوم آماده شد خرگوش کوچولو با تعجب دید که ماه خیلی لاغر شده است. او خیلی ناراحت شد و با خودش گفت: ((وای حالا چیکار کنم. ببین چقدر لاغر و ضعیف شده. من باید به ماه کمک کنم. اگر لباس صورتی را هم بپوشد از تنش پایین می‌افتد. باید زود یک لباس کوچک‌تر بدوزم.))

خرگوش کوچولو یک پارچه آبی خرید و تند تند لباسی برای ماه لاغر دوخت. وقتی لباس داشت تمام می‌شد ماه از آسمان رفت. خرگوش کوچولو خیلی نگران شد و فکر کرد ماه از

سرما و لاغری مرده است. اما وقتی او از دوستانش پرسید، فهمید که ماه همیشه شکل‌هایی مختلفی دارد. یک بار دایره کامل است. یک بار هلال، یک بار هلال لاغر.

چند روز بعد دوباره ماه به آسمان برگشت. ماه یک دایره کامل بود. خرگوش کوچولو هر سه لباس را برای ماه برد و گفت: ((این سه لباس را برای تو دوخته‌ام. هر وقت لاغرتر شدی لباس‌های کوچک‌تر را بپوش.)) ماه لبخند زد و از خرگوش کوچولو تشکر کرد. خرگوش کوچولو هم با خوشحالی رفت و با آرامش خوابید.